



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**



پیغام عشق

قسمت نهصد و چهل دوم





آقای علی



به نام خدا و باسلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همهٔ دوستان  
ابیاتی از برنامهٔ ۹۱۷ گنج حضور (۲)

گر هزاران اند، یک کس بیش نیست  
چون خیالات عددانیش نیست  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵

انسان‌هایی که من ذهنی را شناختند و من کاذب را تسلیم زندگی کردند و با خدا یکی شدند، در وحدتی قرار گرفتند که با دیدن هر کدام فقط نقشه‌ای از خدا را می‌توان مشاهده کرد. اما انسان من ذهنی که خود را به دام و درد می‌کشاند همه را جدا می‌داند و یکی بودن و وحدت را نمی‌فهمد، و چون می‌خواهد برتر و بهتر و بزرگتر باشد، یا خود را کوچک و یا بزرگ می‌بیند، و نسبت به دیگران هم همین دید را دارد و جنس زندگی را در دیگران تشخیص نمی‌دهد

عزم ها و قصدها در ماجرا  
گاه گاهی راست می آید تو را

تا به طمع آن دلت نیت کند  
بار دیگر نیت را بشکند

ور به گلی بی مرادت داشتی  
دل شدی نومید، امل کی کاشتی؟  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۴۶۲ تا ۴۴۶۴

امل: آرزو

عاشقان از بی مرادی های خویش  
با خبر گشتند از مولای خویش  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

کسی که من ذهنی را نشناخته باشد، چیزهایی بدست می آورد و فکر می کند می داند و بلد است و به تدبیرها و بد و خوب کردن های خودش می چسبد و با طمع و حرص برای بیشتر و بهتر داشتن با شکست هایی مواجه می شود و زمین می خورد، تا شاید متوجه شود که اصل اول زندگی آرزوهای این جهانی نیست و اصل اول تبدیل شدن از من ذهنی به هشیاری حضور و خداگونه است و اگر هشیارانه این کار را نکنیم، در چرخه خوردن و خورده شدن تلف می شویم.

پس زندگی برای اینکه تلف نشویم گاهی می گذارد در کارمان با من ذهنی پیش ببریم و آرزو کنیم، تا بتواند در شکستن بعضی از آنها به ما ضربه ای بزند تا ما بیدار شویم. پس بی مرادی برای ما لطف خدا است و فقط کافیه حکمت را درک کنیم.

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت  
 حَفَّتِ الْجَنَّةُ سِنُوایِ خَوْشِ سِرْشْتِ  
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر  
 ما پوسته‌ای دور خود ساخته‌ایم و به او عقلی کاذب با دانش و باورهای تجربی و تقلیدی دادیم و خود را در این پوسته زندانی کردیم. فقط بخاطر اینکه آن را نشناختیم. حال خدا و زندگی ما را باید متوجه کند و راهش بی‌مرادی و شکست دادن ما است، تا بتواند به ما بگوید حکمت و راه زندگی دست دانش من کاذب ما نیست و راه زندگی را خرد کل و بی‌نهایت باید به ما بدهد. پس اگر متوجه شویم، به درد زیاد نیازی نیست و هشیارانه تسلیم شدن و درد هشیارانه کشیدن خودش ما را به شکر و رضایت زنده می‌کند و همین باعث زنده شدن ما می‌شود، تا به بهشت شاد و بی‌نهایت در همین دنیا وارد شویم و از دنیای کاذب من‌ذهنی وارد دنیای اصیل زندگی شویم. برای بنده اگر بی‌مرادی نبود و درمانده و گریان بودن در کار نبود، شاید الان با من‌ذهنی، خودم و دیگران را تلف کرده بودم. مثلاً در رانندگی و یا اعتیاد و تعدد رابطه و مقایسه و هر چیزی دیگر و البته با اینکه تسلیم هستم و من‌ذهنی را تا حدودی شناختم، هنوز هم بی‌مرادی به سراغم می‌آید و سراغی از من‌ذهنی می‌گیره تا بینه من فضا را باز می‌کنم و هشیارانه تسلیم زندگی هستم و اگر هستم همین امر من را به بی‌نهایت نزدیک می‌کند.

## حدیث

حُقَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُقَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ  
بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.

بهشت در تسلیم و رضایت به بی‌مرادی‌ها و نرسیدن‌ها و نشدن‌ها و حکمت خدا است و جهنم و درد در خواسته‌های ما به‌وسیلهٔ حرص و شهوت است، حال چه خواهش‌های به ظاهر خوب و یا به ظاهر بد، فرقی ندارد و وقتی با حرص و شهوت و افکار مسلسل‌وار آن را بخواهیم و یا نخواهیم و مقاومت کنیم می‌سوزیم. عبارتی، شهوت یعنی چسبیدن و در مرکز گذاشتن و از آن چیز زندگی را گدایی کردن و برای آن زجه زدن و حرص خوردن و افسرده شدن و خشمگین شدن. در غیر اینصورت از چیزهای این جهانی بدون شهوت و چسبیدن و در مرکز گذاشتن و گدایی کردن اگر صلاح باشد و بدون عقل من‌ذهنی باشد می‌شود استفاده کرد.



عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار  
عاشقان، اشکسته با صد اختیار

عاقلاش، بندگان بندی‌اند  
عاشقانش، شگری و قندی‌اند

اُتیا گرّه‌ا مه‌ارِ عاقلان  
اُتیا طوعاً به‌ارِ بیدلان  
- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰ تا ۴۴۷۲

از خودم بپرسم که من از روی ترس و درد و بدبختی می‌خواهم تسلیم شوم و هنوز با عقل خودم می‌خواهم کار کنم و یا توکل صد در صد دارم و از من ذهنی خود با آن همه دروغ و حيله و خودنمایی و شهوت و دورویی و طمع خسته شدم و فقط و فقط تغییر و به اصل خداگونه تبدیل شدن را و با تمام قوا من کاذب خودم را با تمام تدبیرها و می‌دانم‌هایش را به خدا تسلیم کردن. حال اگر هنوز عقل جزوی و کاذب را تسلیم نکرده باشم زندگی با انواع درد به من ضربه می‌زند تا شاید من را با چوب و چماق و طناب تسلیم و هدایت کند.

ولی اگر متوجه این عقل بی‌فایده و جزوی باشیم، حتی اگر به ظاهر خیلی باسواد و فیلسوف باشیم، آن را تسلیم و عقل خرد کل را در هر لحظه بکار گرفته و درون و بیرون را با عشق خداوند به شادی بی‌سبب و بی‌نهایت تبدیل می‌کنیم. حال اگر متوجه شده باشیم و از ته قلب تعهد محکم به تغییر داشته باشیم و تبدیل به اصل اول و خداگونه را با جون و دل بپذیریم و فضا را در برابر هر اتفاقی باز کنیم و درد هشیارانه را با توکل و عشق پشت سر بگذاریم، به بهار و شکوفایی می‌رسیم و اگر با شک و تردید و بی‌میلی و زرنگی بخواهیم به خدا زنده شویم، زندگی به ناچار باید ما را روی زمین بکشد، زیرا انتخاب خود ما این است.

از هر جهتی تو را بلا داد  
تا باز کشد به بی‌جهتت

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

زندگی ما را از هر جهتی که خود را در آنجا زندانی کرده باشیم و یا از آنجا زندگی را گدایی می‌کنیم و یا به آنجا چسبیده باشیم، با قضا و بلا و ضربه‌ای بیرون می‌کشد. شاید ضربه به پول، ماشین، ظاهر، ملک، شغل، همسر، فرزند، دانش، معنویت و هر چیزی. برای مثال، بنده در معنویت‌نمایی و پندار کمال گیر کرده بودم و چون عالم خوب بود، فکر می‌کردم کار تمام است و با بلایی و ضربه‌ای دردناک زندگی من را متوجه کرد تا به مسیر برگردم و برای صفر شدن روی خودم و فقط خودم کار کنم.

ناز کردن خوش تر آید از شکر  
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز  
ترک نازش گیر و، با آن ره بساز  
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۴۴ و ۵۴۵

قهر کردن با دیگران و زندگی و ایرادبینی و عیب‌بینی و دشمن‌بینی برای من‌ذهنی قدرتی کاذب فراهم می‌کند و خودش را می‌تواند زنده کند. اما همین باعث درد و تلف شدن ما می‌شود، باعث رنجش و ستیزه و دشمنی می‌شود. اما آشتی با زندگی و فضاگشایی در برابر هر کس و هر چیزی و هر اتفاقی با صبر و صبر و باز هم صبر زندگی جواب این توکل و تسلیم را می‌دهد و ما دیگر متوجه رابطه خود با خرد کل با همین فضاگشایی در اطراف بی‌مرادی‌ها می‌شویم.

با سپاس از همه  
علی



خانم رقيه اردبيل



با سلام خدمت آقای شهبازی نازنین، و همهٔ دوستان گنج حضوری  
«برداشتی از برنامهٔ ۹۲۴»

بیار باده که اندر خمار خمارم  
خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۷۳۷

مولانا می گوید: شراب بیاور، اما منظورش بادهٔ این جهانی نیست. شرابی که ما از وضعیت‌های زندگی یا اتفاق این لحظه می‌خواهیم، مستی و خوشی ندارد و بیشتر اوقات مستی را از سر ما می‌پراند و حالت‌هایی مانند خشم، رنجش، و تمام خاصیت‌های من‌ذهنی را در ما به وجود می‌آورد و ما را خمار می‌کند. حالت خماری ما همین بی‌حوصلگی، بی‌قدرتی، نارضایتی، تنبلی، نگرانی، حرص، ترس و تمام دردهای بی‌درمان من‌ذهنی است، و ما نمی‌توانیم این خماری من‌ذهنی‌مان را درمان کنیم.

فقط ساقی خداوند است که می تواند آن را درمان کند. به شرطی که ما به پیمانی که در روز الست با خداوند بستیم را وفا کنیم و به یاد بیاوریم که ما از جنس او بوده و فقط او باید در مرکزمان باشد. پس بنابراین، چاره‌ای جز تسلیم و فضاگشایی در اطراف تمام اتفاقات فکری و بیرونی نداریم، تا مرکز هشیاری جسمی تبدیل به مرکز عدم یا خداوند شود. در این صورت است باده‌ای که مولانا می گوید بیار را به جهان می آوریم. هم خودمان برخوردار می شویم، به فکر و عملمان می ریزد و هم به دیگران می دهیم و در جهان به صورت خرد و عشق پخش می کنیم.

از ملولی کاله می خواهد ز تو  
نیست آن کس مشتری و کاله جو

کاله را صدبار دید و باز داد  
جامه گی پیمود او؟ پیمود باد  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۸۳۴ و ۸۳۵

مولانا می گوید: از خودتان پرسید، کالای حضور را می خواهید؟ یا چون حوصله تان سر رفته مولانا می خوانید؟ آیا در این کار واقعاً متعهد هستید؟ ملولی و بی حوصلگی از حالت های خماری است. آیا در من ذهنی از فکری به فکر دیگر می پریم و حاضر نیستیم از من ذهنی بیرون پریم و ملول هستیم، و کالای حضور را ذهناً می خواهیم؟ و ما بارها تجربه کرده ایم که فضای درون باز شده، ولی در آن فضا نمانده ایم، و رفتیم به ذهن. مثل اینکه می خواهیم لباسی بخریم، صد جور لباس را می بینیم، ولی نمی خریم. آیا ما می خواهیم به حضور زنده شویم؟ یا شوق و جذب همانیدگی های بیرون نمی گذارند؟

یا تو پنداری که تو نان می خوری  
زهر مار و گاهش جان می خوری  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۷

در پندار و تفکرات من ذهنی مان فکر می کنیم به ما خیلی خوش می گذره و چیز خوبی می خوریم. آیا درد چیز خوبی است که هم خودمان می خوریم، و هم به دیگران می دهیم؟ ما آن چیزی را که از جهان بیرون می گیریم و می خوریم مانند زهر مار است، که روز به روز این جان حضور ما را گاهش می دهد. پس باید با مراقبه و بصورت حضور ناظر به خودمان نگاه کنیم. آیا روز به روز فضاگشتر می شویم؟ یا نه، روز به روز زندگی ما گاهش پیدا می کند؟



بیار جام شرابی که رشک خورشید است  
 به جان عشق که از غیر عشق بیزارم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

شرابی که انسان با فضاگشایی به این جهان می آورد، مورد غیرت و حسادت خورشید است. با وجود اینکه زندگی مادی ما به انرژی و نور خورشید بستگی دارد، با این حال می گوید نگاه کن بین انسان چه جوری برکات و شراب به این جهان می آورد؟ آن شراب موجودات را به خدا زنده می کند. و ای کاش من هم می توانستم چنین شرابی بیاورم. بنابر این من فقط این را می فهمم، تنها با گشودن فضای درون در اطراف وضعیت های زندگی ام است که می توانم مرکز را عدم کرده و به عشق تکیه کنم. و از هرچه غیر عشق بیزار شوم، و خودم را بصورت جسم به این جهان و خداوند ارائه نکنم.

بیار آنکه اگر جان بخوانمش حیف است  
بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

می گوید با فضاگشایی، آن برکت، آن شرابی به این جهان می آید که حتی نمی شود اسمش را جان گذاشت.  
برای اینکه جان ذهنی پر از دردسر است، ولی ما دوستش داریم و فکر می کنیم زندگی هم مثل همین جان است.  
در حالی که همه دردهای ما به این علت است که جان اصلی در مرکز ما نیست، و این همین درد خماری است.

بیار آنکه نگنجد در این دهان نامش  
که می شکافد از او شقه های گفتارم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

می گوید شرابی بیاور که دهان یا ذهن ما نمی تواند آن را بیان کند، و ذهن ما آن را نمی شناسد. برای اینکه  
تکه های گفتارم از آن برمی خیزد، و ما فکرها را به ذهن برده و آلوده می کنیم. در حالی که باید منبع فکر بشویم.  
پس کلید این است که باید او باشد تا ما هم باشیم. اگر او نباشد چرا ما باشیم. وقتی می بینیم او نیست، یادمان  
بیاورد که من هم نیستم و فکر و عمل کردن فایده ای ندارد.

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان  
 چو با ویم ملک گربزان و طرارم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

و مولانا تأکید می کند که نفهم و نگو درک کردم. باید آن می را بیاوری، اگر بیاوری نادان می شوی. برای اینکه دچار عقل جزوی من ذهنی می شوی. بنابراین وقتی با او هستم امیر دزدان هستم. یعنی اگر او نیاید من نمی توانم از عهده من های ذهنی حيله گر بیرون و من ذهنی خودم که دزد زندگی ام است و کارهایش جز تخریب و ضرر زدن نیست، بریایم.

من ذهنی من از طریق خشم، ترس و نگرانی زندگی ام را می دزد. اما با فضای گشوده شده که مهمترین کار و اولین قدم من در این لحظه است، زندگی تعادل پیدا می کند. قانون جبران را رعایت می کنم و به صورت حضور ناظر حواسم به زندگی ام است و زندگی زنده ام را کسی نمی تواند بدزدد. برای همین دیگران نمی توانند منو عصبانی کنند، آن موقع من دانا هستم. با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

رقیه اردبیل



خانم نصرت از سنندج



با سلام،

«جنس زندگی»

مدتی شادی بی سبب را تجربه می کردم. به تکرار ابیات مولانا و تأمل در آن ادامه می دادم. به خود یادآوری می کردم که مسئولیت هشیاری خود را در این لحظه به عهده بگیرم. شکل هندسی طراحی شده توسط آقای شهبازی، یعنی «این لحظه و چگونگی انتخاب هشیاری این لحظه» را در برگه‌ای کشیده بودم و ابیاتی در رابطه با آن یادداشت کرده بودم که طرح ذهنی من بود و آن‌ها را تکرار و تأمل می کردم، که ناگهان بی گناه آزرده شدم!

بنده آنم که مرا، بی گناه آزرده کند

چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

شروع کردم به تکرار این بیت. در موقع تکرار احساس نیازمندی زیادی به زندگی داشتم و نیاز واقعی من این بود که رضا داشته باشم و این آزار را پیامی از زندگی بدانم که به من شناسایی می دهد که از خواب ذهن رهایی پیدا کنم. این بیت را خیلی تکرار کردم و در کمال ناباوری متوجه شدم آن قرین نزدیکم دست از آزار من برداشته است و از طرفی احساس سبکی خوشایندی در خودم می کردم که زندگی را قرین خود می دیدم.

آزار اما از قرین‌های نزدیک ادامه داشت و انگار زندگی پیام دیگری برای من داشت. در حالی که تلاش ذهنی داشتم که روابطم را با قرین‌های نزدیکم خوب کنم، او می‌خواست دیو درون خود را ارزیابی کنم! من رنجش داشتم و هنوز قوه خاموش رنجش در من وجود داشت. همیشه آقای شهبازی می‌فرمایند: «از ایجاد همانیدگی جدید پرهیز کنید». و من بررسی می‌کردم و به نظرم از نگاه ذهن همانیدگی جدید به مرکزم نداشتیم. ولی این را در هشیاری‌ام نگه داشتم که همانیدگی دارم ولی با ذهن متوجه نمی‌شوم و گرنه عالم خوب و بد و بالا و پایین نمی‌شد و به من ذهنی‌ام شک داشتم.

حَزْمَ اَنْ يَاشِدَ كَه ظَنَّ بَدِّ بَرِي  
 تَا كَرِيْزِي وَ شَوِي اَز بَدِّ بَرِي  
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

رنجش من از آزاردهندگانم بود. به نظرم آنها نسبت به فضاگشایی من پاسخ مثبتی نداشتند و فراموش کرده بودم که من به این فضاگشایی بدون قید و شرط برای تبدیل نیازمندم. پس خطای دید خود را پذیرفتم و باز هم بیت را تکرار کردم.

بندهٔ آنم که مرا، بی‌گناه آزرده کند  
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

«نشان دارد از آن مه!» یعنی کسی که من را آزار می‌دهد در او «نشان زندگی» هست، یعنی از جنس زندگی است. ولی وقتی من آزرده می‌شوم. من ذهنی او را می‌بینم، در صورتی که هدف از این آزار این بوده که جنس زندگی در من، جنس زندگی در او را ببیند! وقتی جنس زندگی در من جنس زندگی در او را ببیند یکی می‌شویم و بندهٔ او هستیم! باز هم این آزار از قرین نزدیک دیگرم تکرار شد!

با هشیاری جسمی دنبال سبب و علت این آزار می‌گشتم. مثلاً پیدا کردم که قبل از این آزار داشتم او را خبر و سنی و نصیحت می‌کردم. ولی بعد به موضوع عمیق‌تری رسیدم و آن اینکه موقع نصیحت مادر به فرزند، من ذهنی او را نشانه گرفتم و با «جنس زندگی» در او ارتباط نداشتم. به این موضوع پی بردم که ما نیازمندیم هر لحظه نوع هشیاری خود را تعیین کنیم، که آیا هشیاری جسمی داریم یا هشیاری نظر؟

با هشیاری نظر با خود زندگی در دیگران ارتباط برقرار می‌کنیم و او به ما می‌گوید که چه سخنی بگوییم و چه عملی بکنیم. امروز در جواب پیامک قرین نزدیکم، هشیاری نظر را انتخاب کردم و از زندگی خواستم او برای من بنویسد. و به این ترتیب با «جنس زندگی» در او ارتباط داشتم و این جنس را در او به ارتعاش درآوردم.

مرغِ جذبه ناگهان پَرْد ز عَش  
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکُش

چشم‌ها چون شد گذاره، نورِ اوست  
مغزها می‌بیند او در عینِ پوست

بیند اندر ذَرّه، خورشید بقا  
بیند اندر قطره، گلِ بحر را  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰



گذاره: بانفوذ  
عش: آشیانه

شاید بارها در ارتباط زندگی با زندگی که از فضاگشایی و مرکز عدم به وجود می آید، شکست بخوریم ولی باز هم فضاگشایی می کنیم. انتخاب این لحظه مان، هشیاری نظر باشد تا نور و زور هشیاری نظر، هشیاری جسمی ما را به تدریج ببلعد. پس لحظه به لحظه با هشیاری ناظر اولین قدم خود را ارزیابی و درست برداریم.

یک نظر قانع مشو زینِ سَقْفِ نور  
بارها بنگر، بینِ هَلِ مِنْ فُطُور؟

چونکه گفتت کاندَرینِ سَقْفِ نکو  
بارها بنگر چو مردِ عیبِ جو

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۲۹۴۷ و ۲۹۴۸

بصورت هشیاری ناظر، هر لحظه مراقب ذهنم باشم و نوع هشیاری خود را انتخاب کنم. ابیات را تکرار کنم و تا زمانیکه اختیار دست من نیست و در من ذهنی هستم، اختیارم را به ابیات بدهم. در هیجانات من ذهنی دست به حرف و عملی نزنم. هنوز ناخالصی دارم. ناخالصی من دردهای نهفته است. پس اختیارم را به ابیات مولانا بدهم تا حرف و عمل من از آنها نور بگیرد.

حافظان را گر نبینی ای عیار  
 اختیارت را بین بی اختیار  
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۸۱

با تشکر  
 نصرت - سنندج



آقای مجتبی از استان البرز



به خدا تو را نسوزد، رخ تو چو زر فروزد  
 که خلیل زاده‌ای تو، ز قدیم آشنایی  
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

الآن قسم می‌خورد، قول می‌دهد به ما که می‌ترسیم که فضا را باز کنیم و عدم را بیاوریم مرکزمان. می‌گوید که تو با او یکی بشو الآن، بگذار روی تو کار کند، فقط همانیدگی‌هایت را خواهد سوزاند. ما حیفمان می‌آید همانیدگی را بیندازیم یا شناسایی کنیم، یا خدای ناکرده می‌گوییم اگر از همانیدگی‌ها لذت نبرم، یک موقعی سرم کلاه می‌رود، چه می‌شود؟ می‌گوید که نترس، این تو را نخواهد سوزاند. همانیدگی را خواهد سوزاند، و رخ تو را مثل طلا روشن می‌کند. ما طلا هستیم، منتها قاطی هستیم با یک‌سری ناخالصی‌ها و این هشیاری حضور و قضا و کُنْ فکان که می‌تابد ما را خالص می‌کند.

و ما خلیل زاده‌ایم. خلیل می‌داند در آتش رفت و آتش برایش گلستان شد. و از قدیم یعنی از موقعی که از خدا جدا شدیم با این آتش عشق، همینطور شناسایی ناهماهنگی‌ها و همانیدگی‌ها آشنا هستیم. یعنی ما آشنا هستیم که از جنس خودمان بشویم، مثل ابراهیم خلیل. و اشاره هم می‌کند که آفلین باید بسوزند.

و این‌ها را هم همیشه خوانده‌ایم که ابراهیم خلیل ستاره‌ای دید، یعنی همین من ذهنی را در مرکزش دید، گفت: این خدای من است، مثل ما که من ذهنی را دیدیم گفتیم این خدای ما است برای همین می‌پرستیم. بعد دید چون این تغییر می‌کند و افول می‌کند، گفت من اقلین را دوست ندارم. پس شما هم می‌گویید من خلیل‌زاده‌ام، من هم این تشخیص را دارم، این همانیدگی‌های من چیزهای گذرا هستند، من این‌ها را دوست ندارم. دوست ندارم، بنابراین از مرکزم هل می‌دهم می‌رانم به بیرون مرکزم را عدم می‌کنم، با فضاگشایی، با قبول مسئولیت اینکه مسئول خودم در این لحظه من هستم. مولانا هم در همین سه بیت قبلی به ما گفت که تو خودت را کنار نکش. چون وقتی من ذهنی داریم می‌گوید به من مربوط نیست. یک کسی ما را آمده همانیده کرده او هم می‌آید ما را آزاد کند. ما چه می‌دانیم که هست! پدرم، مادرم، مولانا، یک استاد معنوی، بالاخره یکی بیاید ما را آزاد کند! نه همچنین چیزی نیست. هر کسی باید خودش، خودش را آزاد کند. توجه می‌کنید؟!


«تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی»، کسی نمی‌آید این گره‌های پای تو را باز کند بگوید این ده کیلو آهن به پای تو بسته شده است، حالا پرواز کن! همچنین چیزی نیست.

- آقای مجتبی، استان البرز



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)